



حاجی می خواهد برود چه ضرورتی دارد؟ اما دیگر چیزی نگفتم.  
**▲ اصرار ابومهدی**

پنجشنبه که با حاجی جلسه گذاشتیم و تمام شد، دوباره به حسین پورجعفری گفتم: «حسین! ابوکریم بیاید؟» پنجشنبه ۵، ۶ بعد از ظهر بود. گفت: «آره بابا. همراه ما می آید. می آید ما را می رساند و دوباره برمی گردد.» حالا خود این رفتن نکات مثبتی دارد. در هر صورت منتظر ماندیم حاجی آنجا ایستاد و نمازش را هم خواند. نماز را دسته جمعی خواندند. من همین جا نشسته بودم و نماز اینها تمام شد و دیدم تلفن زنگ می زند. رفتم گوشی را برداشتم و دیدم آقای ابومهدی مهندس است. هم او



هم کمی با تأخیر رسیدیم و برایش ناهار آوردیم و همین جا در همین محیط نشستیم و داشتیم ناهار می خوردیم. در حین ناهار خوردن به من گفت: «سد رضی! این کباب را حتماً باید با سماق بخوری. سماق برای چربی و... خیلی خوب است.»

### ▲ دلجویی و خداحافظی

حاجی معمولاً هر وقت از سفر می آمد، معمولاً خسته بود و به هر خانه‌ای که او را می بردیم، بعد این محافظ‌ها و تیم آقا سید می گفت «برویم خانه فلان جا»، می گفت: «نه، نه سید رضی همین جا. خسته‌ام. همین جا خوب است. همین جا می خوابیم.» خب حاجی فرمانده بود، ولی در این سفر از لحظه‌ای که وارد شد، جز «چشم» چیزی دیگری به ما نمی گفت. حاجی برویم آنجا، حاجی یک کمی صبر کن، [می گفت] چشم، هر چی تو بگویی. حاج آقا امشب را اینجا نمانیم، چشم. با این ماشین نرویم، چشم. دفعات قبل که می آمد، بالاخره آقا جواد، غیره بحث می کرد، جنگ می کرد، دعوا می کرد. ولی این دفعه به هیچ کس بالاتر از گل حرف نزد. یعنی کانه فقط آمده یک دلجویی از بچه‌ها بکند، یک خداحافظی ای بکند. چون خیلی هم با سفر قبلی ای که اینجا بود فاصله نداشت. حاجی معمولاً وقتی می خواست از عراق بیاید، یک برادری داشتیم در اینجا به نام «ابوکریم» که کل کارهای پرواز و بلیت ما را انجام می دهد. من از اینجا هماهنگ می کردم. حاجی زنگ می زد که فردا یا پس فردا چی پرواز داریم؟ می گفتم مثلاً الان فلان پروازها هست. می گفت: «روی پرواز فلان موقع هماهنگ کن، من بیایم.» این برادرمان از اینجا بلند می شد می رفت بغداد، آنجا پیاده می شد و به عنوان کروز پروازی کارهای حاجی اعم از پرواز و غیره را انجام می داد. بعد حاجی را سوار می کردند و می آمدند. این دفعه از روز چهارشنبه که حاجی از بیروت برگشت و من زمان پرواز را گفتم که: «حاجی پنجشنبه شب هم پرواز هست، جمعه شب هم پرواز هست.»، گفت: «نه. همان پنجشنبه را هماهنگ کن. ابوکریم هم با ما بیاید.» من تعجب کردم. گفتم معمولاً ابوکریم از بغداد که می خواست بیاید، می رفت می آورد. از اینجا

✓  
**ولی در این سفر از لحظه‌ای که وارد شد، جز «چشم» چیزی دیگری به ما نمی گفت. حاجی برویم آنجا، حاجی یک کمی صبر کن، [می گفت] چشم، هر چی تو بگویی. حاج آقا امشب را اینجا نمانیم، چشم. با این ماشین نرویم، چشم**

